

نارون‌های سرخ

منا معیری

تهران - ۱۴۰۲

سرشناسه : معیری، منا
عنوان و نام پدیدآور : نارون‌های سرخ / منا معیری .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری : ۸۰۰ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 338 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

نارون‌های سرخ

منا معیری

چاپ اول: بهار ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار:

نمونه‌خوان نهایی:

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 338 - 0

هر آنچه امروز هستم ثمره‌ی مهری است که بی‌تردید به من ارزانی شد.
برای مادرم که عشق، مهربانی، صبوری و استقامت را به من آموخت.

از سر شمشير و از نوک قلم زايد هنر
ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون^(۱)

تنش را به آب زده بود تا اعصابش آرام بگیرد و حالا خسته و گرسنه بود و احتیاج شدیدی به یک نوشیدنی خنک و خواب راحت داشت. کمی سمت شیشه‌ی کناری خم شد تا سالن شنا را بهتر ببیند. پیدا کردن آلا سخت بود. نچی کرد و از جیب کوله‌ی چرم، دستبند و انگشترش را بیرون کشید. لبه‌ی صندلی تاشو نشست و پا روی پا انداخت. تا آمدن آلا وقت کافی داشت تا دست و پایش را نرم و مرطوب کند. تیوپ صورتی را داخل کوله انداخت و بازوهایش را مالش داد. صدای آلا شاد و سرحال بود: داری لباس می‌پوشی؟ الان دوش می‌گیرم بریم. دارم می‌میرم برای یه بستنی تپل چهار اسکوپ با کلی اسمارتیز و سس شکلات.

آینه‌ی کوچک را بیرون کشید و به صورتش نگاه کرد. لک کمرنگی از مداد چشم، پلکش را تیره کرده بود. با نوک انگشت تیرگی را محو کرد: بپوش بریم، دیر شد.

آلا حین رفتن به سمت راهرویی که سالن رختکن را از دوش‌های سرپایی جدا می‌کرد، ادامه داد: حداقل تا امیرشکلات بریم. ها؟

بعد از خرید جزئی از هایپر باید به خانه می‌رفت و مقاله‌هایی را که یک هفته برای ترجمه‌شان امروز و فردا کرده بود، تمام می‌کرد. اگر شانس می‌آورد و از خستگی بی‌هوش نمی‌شد، شاید امشب بالاخره به نتیجه می‌رسید. لباس آلا را مرتب بیرون گذاشت و تاپ مشکلی‌اش را پوشید. یکی از بندهای لباس از روی

شانه‌ی استخوانی‌اش پایین کشیده شد. بی‌اهمیت، پانچ نخ‌ی و خنکش را تن کرد و لبه‌های شال را پشت گوش گذاشت. آلا حوله پیچ به طرفش آمد. سوئیچ کمد را سمت او انداخت: تو پارکینگ منتظرم.

موبایلش را از متصدی گرفت و دکمه‌ی کناری‌اش را نگه داشت تا روشن شود. آفتاب هنوز حسابی داغ بود و باعث می‌شد پله‌ها را دو تا یکی پایین بدود. زیر سرپناه پارکینگ ایستاد و روی اولین پیام مکث کرد: «امشب برمی‌گردم»
 نفسش را بیرون داد و لباس را داخل دهان کشید. بعد از ۱۵ روز بالاخره قصد برگشتن داشت. همه‌ی این سال‌ها به این بود و نبودهای پدرش خو گرفته بودند؛ اما یکی دو سالی بود که همه چیز زیادی بودار به نظر می‌رسید. عادت نداشت خودش را درگیر کارهای پدرش کند. از وقتی که یادش می‌آمد اوضاع همین بود. مسافرت‌های کاری و غیرکاری و رفت‌وآمدهایی که هیچ حساب‌وکتابی نداشت. شاید مرسده حق داشت که آن قدر پاپیچ پدرش می‌شد و از نبودن‌هایش گله می‌کرد.

آلا سرحال از پله‌ها سمتش می‌آمد. خیلی شبیه مرسده بود. مادر و دختری که شباهت‌هایشان فقط ظاهری بود. اگر زحمت‌های صبح‌گل را نادیده می‌گرفت، آلا را تقریباً خودش بزرگ کرده بود. پشت فرمان نشست و گوشی را روی داشبورد گذاشت:

- بابا امشب می‌رسه.

آلا غرزد: چه عجب!

بعد چند لحظه انگار چیزی یادش افتاده باشد، از جا پرید: می‌گم تارا؟

پارکینگ اول را دور زد: هوم؟

- در مورد رفتن به کنسرت فکر کردی؟ برم؟

۷ • منامعیری

خوب می دانست که نه پدرش درست و حسابی پدری می کرد و نه مرسده وقتی برای دخترش می گذاشت. آلا همیشه همه چیز را از او می خواست. این خواستن حس خوبی را منتقل می کرد. حس بزرگ بودن که خیلی هم خواهرانه نبود. عینکش را روی بینی سراند: کنسرت کی بود؟...
آلا روی صندلی چرخید و یک پا را زیر بدن گذاشت. نیم‌نگاهی به صورت شاد آلا انداخت.

- اسمش یادم رفته.

- تیوان دیگه... فردا کنسرت داره، اوو ففف... می میرم برای صدایش تارا!

تارا انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت: بدم می آد می گی اوف!

آلا با هر دو دست دهانش را پوشاند و شیطان ابرو بالا داد: چشم. بلیت

لطفاً... تو رو خدا!

سر تکان داد: باشه، می گم حسام چک کنه و برات بگیره. تیوان درسته؟

- اوهوم... تیوان تهامی.

دم ابرویش را بالا داد:

- امان از این جمعیت هنری. اسمای عجیب و غریب. شرط می بندم اسمش

تو شناسنامه یه چیز دیگه است.

آلا با حرص وسط حرفش پرید: نخیرم!

جدی سر تکان داد: مثلاً جمال... شایدم نصرت! هوم؟

- اسمش تیوانه و حق نداری بگی بر وزن لیوان!

سر سمت آلا چرخاند: جدی؟ لیوان؟

- به آدم‌هایی که دوستشون دارم احترام بذار لطفاً!

خندید و سر تکان داد: چشم.

جایی برای پارک می‌خواست. بهتر بود آلا را داخل ماشین می‌گذاشت و خودش برای خرید می‌رفت.

- من یکم خرید دارم. می‌مونی تو ماشین دیگه؟

آلا درگیر کیفیت دستی‌اش بود: اوهوم. برام اسمارتیز بگیر.

با وجود اینکه حسابی خوش‌خوراک بود و وعده‌های غذایی پروپیمانی می‌خورد، استعداد چاقی کمی داشت. کمی شکر و شیرینی اضافه هم اندامش را به هم نمی‌ریخت. کیفیتش را برداشت: باشه، زود برمی‌گردم.

آلا سرش را داخل گوشی‌اش کرده بود و بی‌آنکه نگاهش کند، شست راستش را نشان داد: اوکی.

از خیابان گذشت و داخل هایپرمارکت شد. یک سبد کوچک هم کافی بود.

همان‌طور که بین قفسه‌ها می‌گشت با حسام تماس گرفت: الو؟

صدای خواب‌آلود حسام بلند شد: الو؟

نگاه کوتاهی به ساعت گوشی انداخت. چه وقت خوابیدن بود!

- یه بلیت برای آلا می‌خوام. تالار ققنوس.

- تارا تویی؟

صدای زنانه‌ای آن‌طرف خط شنیده می‌شد: باکی حرف می‌زنی؟

یک شیشه نوتلا برداشت: بهش بگو همکارم، بی‌خود نگران نباشه.

خنده‌ی حسام بلند شد: بلیت برای کی می‌خوای؟

کنار قفسه‌ی شکلات‌ها ایستاد و چند بسته از اسمارتیزهای محبوب آلا را

برداشت: برای فردا. تیوان تهامی اجرا داره.

- آهان. یه دونه کافیه؟

چشمانش به تندی روی قفسه‌ها می‌چرخید و مواد مورد نیازش را

برمی داشت. برای مرسله یک بسته دمنوش و در لحظه‌ی آخر نوشیدنی طعم‌دار موردعلاقه‌ی پدرش را ته سبد انداخت: دو تا بگیر.

- باشه. خیرش رو می‌دم.

گوشی را داخل کیفش انداخت و به پسر جوانی که برای کمک سمتش می‌آمد، گفت تا دو باکس آب معدنی هم به خریدهایش اضافه کند.

مرسله دفترچه تلفن را دستش داد: زنگ بزن به اوحدی ببین چی می‌گه. دفترچه را گرفت و نشست. قرار بود پدرش سر ساعت به خانه برسد اما این اتفاق نیفتاده بود. برای اطمینان از حرکت هواپیماها به فرودگاه زنگ زده بود و بعد مشخصات پدرش را در لیست پرواز چک کرده بودند؛ اما مسافری با نام بهرام‌دانش در پرواز حضور نداشت.

مرسله پر حرص غرید: البته نگران شدن نداره. کار بهرام کی رو حساب و کتاب بوده که الان باشه!

حق را به مرسله می‌داد. بارها پیش می‌آمد که پدرش قول می‌داد در تاریخی مشخص کنارشان باشد اما نمی‌رسید. هیچ بهانه و عذرخواهی احتمالی هم در کار نبود. انگار این برنامه همیشگی بود و جای اعتراضی باقی نمی‌گذاشت. برای چندمین بار شماره‌ی همراه پدرش را گرفت و با شنیدن پیام تکراری خاموش بودن، خودش را روی میل انداخت.

- غیر از اوحدی شماره کسی رو نداری؟

نگاهش روی موه‌های آشفته‌ی مرسله و پیراهن خوابش افتاد. با اینکه وانمود می‌کرد نگران نیست اما حالاتش نشان می‌داد که شب آرامی را پشت سر نگذاشته است. دقیقاً مثل خودش که مرتب نگاهش بین ساعت و موبایل در حرکت بود و

بعد از روشن شدن هوا شروع به تماس گرفتن کرده بود تا سرنخی پیدا کند.
- کسی رو تو مشهد نمی شناسم. اصلاً مگه بهرام با کسی راجع به کاراش
حرف می زنه.

سردردش داشت تشدید می شد. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و آرزو کرد
مرسده برخلاف هر دفعه‌ای که عصبی و نگران می شد و پشت هم حرف می زد،
چند دقیقه‌ای ساکت بماند. قبل از آنکه کمی سکوت را تجربه کند صدای ملودی
گوشی‌اش بلند شد.

سریع پلک باز کرد و گوشی را برداشت. با دیدن نام حسام نفسش را بیرون
داد: الو؟

- بلیت رو اوکی کردم. اگه گفتی کجا؟

موهای کوتاه روی پیشانی‌اش را عقب راند: حسام؟

حسام هم متوجه بی حالی صدایش شد که نگران جوابش را داد: چی شده؟

- من امروز یکم دیر می‌آم. ترجمه‌ها آماده‌ست، برات میل می‌کنم.

- باشه. طوری شده؟

شاید زیادی نگران بود. با سوابق رفت و آمدی پدرش تأخیر یک روزه تقریباً
بی‌اهمیت بود؛ اما موبایل خاموشش باعث می شد احساس دلشوره کند. با سر
انگشت روی پیشانی کشید: پدر قرار بود دیشب برسه، اما نیومده. تلفنش هم
خاموشه.

- با فرودگاه تماس گرفتی؟

مرسده نگاهش می‌کرد. از کنارش رد شد و سمت آشپزخانه رفت تا مشتی

آب به صورتش بپاشد: آره اما هیچ خبری ازش نیست.

- نگران نباش. حتماً براش کاری پیش اومده.

آب، چندان خنک نبود اما حالش را جا آورد. با پشت دست زیر چانه‌اش کشید اما باز هم شره کردن آب را از چانه تا بازی یقه حس کرد: یکی دو تا شماره تماس دارم از دوستانش. یکم دیگه زنگ می‌زنم.
- کاری داشتی بهم بگو حتماً.

- باشه، فعلاً.

با خداحافظی گوشی را روی میز گذاشت. مرسته دستی به موهای شرابی آشفته‌اش کشید: بی خود نگرانی. می‌تونی بری سر کار.
از یخچال بسته‌ی سیگارش را برداشت و نخ‌ی آتش زد: نگران نیستم. فقط می‌خوام بدونم کجاست.

مرسته کنارش ایستاد و از قوطی داروها دو قرص صورتی ته گلویش انداخت: برمی‌گرده، من می‌رم بخوابم.

سر تکان داد و پُک عمیقی به سیگارش زد. طعم خنک آن باعث شد نوک زبانش سیر شود: مرسته، به آلا چیزی نگو فعلاً.

- خودت باهاس حرف بزن. احتمالاً اصلاً بیدار نباشم که چیزی بهش بگم.
- خوبه.

پرده‌ی آشپزخانه را کنار زد و از بالاترین طبقه‌ی آپارتمان نگاهی به آن سمت خیابان انداخت. خلیج آبی و آرام زیر نور داغ خورشید خودنمایی می‌کرد. مثل اینکه کریستال‌های روشن و براق روی سطح دریا پاشیده شده باشد. ته سیگارش را لبه‌ی پنجره گذاشت و ظرف‌های نشسته را داخل ماشین چید. شاید حق با مرسته بود و نگران شدن با سوابق درخشان پدرش کمی زود و بی‌دلیل بود. می‌توانست برای مشغول شدن فکرش هم که شده از خانه بیرون برود. حسام در دفتر مجله به حضورش نیاز داشت.

همزمان که سمت اتاقش می‌رفت نگاهی به در نیمه‌باز اتاق آلا انداخت. میان ملافهی طرح‌دار خودش را پیچانده بود. لباس خانهاش را عوض کرد و برای آلا یادداشت کوتاهی نوشت تا بعد از بیدار شدن برنامه‌اش را با خانه ماندن بگذراند.

حسام با دیدنش عینک مطالعه را روی سر گذاشت: قرار نبود بیای!

کیفش را روی میز گذاشت و فلش را سمتش گرفت: اینو چک کن.

- خبری نشد؟

لبه‌ی مقنعه‌ی سدري‌اش را بالا گرفت و تکاند تا خودش را خنک کند: نه

هنوز. مالک او مده؟

- آره، مهمون هم داشت.

پشت میزش نشست و لیوان مداد و خودکارش را صاف کرد. تصویر برج ایفل روی لیوان هنوز هم یادآور خاطرات دورش بود. روزهای پرشوری که پشت سر گذاشته و تاوانی که بابت لحظه به لحظه‌اش پس داده بود چیزی نبود که بتواند فراموش کند. ازدواج در پانزده سالگی برای او، بی‌شک بزرگ‌ترین اشتباهی بود که هر بار با خودش مرور می‌کرد تا میزان حماقتش را فراموش نکند. درست مثل تکرار یک خاطره‌ی بد و نفرت‌انگیز که نخواهد به فراموشی بسپارد. گاهی جز خودش پدرش را هم مقصر می‌دانست. مادرش را ندیده بود و نیاز به حضورش را از همان اول حس نمی‌کرد؛ اما پدرش وجود داشت. زنده بود و نفس می‌کشید اما نسبت به مسئولیت‌های پدری‌اش کم‌کار بود. مثل رفتاری که با آلا و مرسده داشت. مثل حالا که بی‌هیچ خبری به پروازش نرسیده بود و بدون خبر آن‌ها را در اضطراب به حال خودشان گذاشته بود.

با یادآوری نبود پدرش، دوباره گوشی را برداشت تا با او حدی تماس بگیرد.

راضی از بوق آزادی که می شنید، ایستاد و دست نوشته های روی میز را ردیف کرد.

- الو؟

- بفرمایید؟

- سلام آقای اوحدی، تارا هستم. تارا دانش. به جا آوردین؟

مکث کوتاه اوحدی و صدای متعجبش نشان می داد به هیچ وجه انتظار

تماسش را نداشته: سلام تارا جان. خوبی دخترم؟

خیال هر دویشان را راحت کرد و سر اصل مطلب رفت: شرمنده مزاحم شدم

جناب اوحدی، از پدر خبری ندارید؟ قرار بود دیشب برگردن بندر، اما اصلاً

سوار هواپیما نشده.

- صبر کن تارا جان، بابا مگه کنجا بود؟

ابروهایش درهم شد: مشهد دیگه، مگه شما ندیدینش؟

سکوت اوحدی باعث شد ادامه دهد: دو هفته است که او مده مشهد. گفت

می آد بازدید معدن و یه سری کار اداری داره که حتماً باید انجام بده.

- نیومده تارا جان. یا اگر هم او مده مشهد من بی اطلاعم.

همه ی نگرانی شب قبل به سینه اش برگشت: خب گفت می آد مشهد. یعنی

چی؟

- یه لحظه اجازه بده. یادته چه تاریخی او مد مشهد؟

روی اعداد و تاریخ ها هیچ وقت اشتباه نمی کرد: دقیقاً پونزده روز قبل،

شنبه ی دو هفته پیش بود. اجازه بدید تاریخ رو ببینم.

تقویم رومی را برداشت و روی عدد چهارده انگشت کشید: چهاردهم

او مده.

- نگران نشو تارا جان. من الان یه چند جا تماس می‌گیرم.
دلشوره به جان و تنش برگشته بود: ممنون، من منتظرم جناب اوحدی.
- چشم. بهت زنگ می‌زنم.
حسام نگران نگاهش می‌کرد: چی شده؟
کلافه دستی به صورتش کشید: اصلاً مشهد نرفته. یعنی چی آخه! پس
کجاست؟
حسام سر تکان داد و تکذیب کرد: طوری نیست. مطمئن که نیستی نرفته
مشهد. ممکنه به اوحدی خبر نداده باشه.
بعید بود. اوحدی تنها کسی بود که پدرش در مشهد با او رفت و آمد داشت.
مگر می‌شد که پانزده روز آنجا باشد و اوحدی بی‌خبر بماند. موبایلش را داخل
جیب روپوشش جا داد: می‌رم مالک رو ببینم.
- تونستی مرخصی بگیر و برو خونه.
آمده بود تا نگرانی‌هایش کمتر شود اما ممکن نبود. با یکی دو نفر از
همکارانش کوتاه احوالپرسی کرد و سمت اتاق مالک رفت. پشت در نفس
کوتاهی گرفت و با پشت انگشت اشاره ضربه‌ی کوتاهی زد: جناب مالک؟
- بیا تو!
در اتاق را باز کرد و داخل شد. با دیدن مردی که مقابل مالک نشسته بود برای
لحظه‌ای ایستاد. به کل فراموش کرده بود که او مهمان دارد و حسام همین چند
دقیقه قبل خبرش را داده بود.
- ببخشید، متوجه نشدم مهمون دارید.
مالک، خوش اخلاق نگاهش کرد: اشکالی نداره، بیا داخل!
نگاهش را از مرد گرفت و به مالک دوخت: می‌تونم بعداً هم وقتتون رو

بگیرم.

- بیا دخترجان، از کی تعارفی شدی؟ جناب فریور، خانم دانش یکی از کلیدی‌ترین کارمندای ماست. البته بیشتر از یه کارمند! به احترام مالک به مرد لبخند زد: آقای مالک لطف دارن. سنگینی نگاه مرد باعث شد سرش را بالا بگیرد. عادت نداشت در مقابل چنین نگاهی، سر بدزد و وانمود کند متوجه نشده است. اصولاً با نگاهش هم بلد بود یکی را محکم سر جایش بنشانند؛ اما فکرش مشغول‌تر از چیزی بود که به واکنش‌های مهمان مالک فکر کند. چند قدم سمت میز رئیسش برداشت:

- مقاله رو دادم به آقای آهنچی.

- هر سه تاش آماده‌ست؟

- بله.

مالک دوباره سمت مهمانش چرخید: عرض نکردم کارمند نمونه است این خانم؟ ترجمه‌هاشون همیشه جزو بهترین‌هاست و یک جورایی گل سرسبد هستن.

مالک طوری حرف می‌زد انگار اولین دفعه‌ای بود که این کار را انجام می‌داد و حالا قرار بود او را به بالاترین عنوان معرفی کند تا فریور بپسندد. بالاخره مرد هم دهان باز کرد: خوشحال می‌شم یه نسخه ازش داشته باشم. نفوذ صدای مرد خیلی بهتر از نگاهش بود. با زنگ خوردن گوشی، دستش را روی جیبش گذاشت: ببخشید. باید به تلفنم جواب بدم.

- راحت باش.

سری برای فریور تکان داد و همزمان که از اتاق بیرون می‌رفت، تماس را جواب داد: جانم آقای اوحدی؟

- تارا جان، بهرام اصلاً مشهد نیومده.

در اتاق را پشت سرش بست: یعنی چی؟ اما گفت می‌آم مشهد. تا دیروز هم که ازش خبر داشتم هنوز اونجا بود.

- تو فرودگاه آشنا داشتم. هیچ مسافری به نام پدرت نیست. مطمئن باش.
داخل اتاق شد و به حسام که نگاهش می‌کرد زل زد: شاید با هواپیما نیومده، هان... می‌شه دیگه؟

- تارا جان، گوش بده.

- بله، گوشم با شماست.

- اگر با اتوبوس یا هر وسیله‌ی دیگه‌ای هم می‌اومد من متوجه می‌شدم.
حتی اگه باهام تماس نمی‌گرفت از دفتر معدن بهم می‌گفتن، من فکر می‌کنم بهرام رفته تهران. قبل از اینکه به شما بگه می‌آد مشهد، به من زنگ زده بود. قرار بود بره تهران.

سر کلاف مدام پیچیده‌تر می‌شد. برگشت و به لبه‌ی میز تکیه داد: پس رفته تهران؛ اما اونجا چرا؟

- اینو دیگه نمی‌دونم. شماره‌ی کسی رو نداری تو تهران؟

- نه.

- یکم دیگه منتظر بمون. شاید تماس گرفت. من هم اینجا پرس‌وجو می‌کنم
ببینم کسیو تو تهران می‌شناسیم یا نه.

کلافه ناخنش را روی میز کشید: ممنون آقای اوحدی. لطف می‌کنید. منو در جریان بذارید فقط.

- حتماً! خیالت راحت باشه.

- باز هم ممنون. با اجازه‌تون قطع می‌کنم.

- خدانگهدار.

آلا بین اتاق خودش و او در حرکت بود: ای بابا! پس اون لاک سرخابی من کجاست؟ مامان مرسی، لاکم رو ندیدی؟
کشوی لاکها را باز کرد و به آشفتگی داخلش نگاهی انداخت: بیا به چیز دیگه بزن، مرسته خوابیده، بیدارش نکن.
آلا کنارش سر داخل کشو برد و زیررویش کرد و بیشتر از قبل به همش ریخت: نخوابیده باشه عجیبه. این خوبه؟
لاک زرد تخم مرغی را نشانش داد. هیچ تشابهی بین سرخابی و زرد نبود؛ اما سر تکان داد: خوبه.

نمی خواست آلا در جریان ناپدید شدن پدرشان باشد. حداقل تا زمانی که اطلاعات کافی و معتبر به دست می آورد باید او را دور از این نگرانی نگه می داشت. فقط گفته بود که پدرشان برای کاری ماندگار شده و قرار است بعداً تماس بگیرد. انگار آلا هم در همین حد روی بهرام حساب باز می کرد که بی هیچ توجه خاصی فقط سر تکان داده و برای رفتن به کنسرت به تکاپو افتاده بود.
این بار آلا بین پوشیدن تونیک و روپوش جلوباز مردد مانده بود و جوری به لباس ها نگاه می کرد انگار منتظر وقوع معجزه ای بود تا لباس ها به حرف بیایند.
کلافه به دسته ی کاناپه ی گل دار تکیه داد: آلا!

- هوم؟

دم و بازدمی گرفت: تا یه ربع دیگه حاضر شدی که هیچ، اگر نه...
قبل از آنکه جمله اش را تمام کند آلا از جا پرید. خوب متوجه تهدیدش شده بود: باشه باشه! تموم شد. همین رو می پوشم.

تونیک سفید با ترنج‌های آبی را نشان داد: سر یه ربیع حاضریم. قول می‌دم...
 دست به سینه نگاهش کرد: فقط یه ربیع.
 مظلوم سر تکان داد: باشه دیگه. فقط، فقط کفش چی بپوشم؟
 پوفی کرد: برو لباست رو بپوش آلا، مخمو خوردی. به نیکی گفتی بلیت
 اضافه رو می‌دی بهش؟

داخل اتاق شد و بلوزش را بیرون کشید تا حلقه‌ای سفیدش را بپوشد. انگار
 همین چند وقت پیش بود که به دنیا آمده بود. دقیقاً وسط عشق و عاشقی و
 دیوانگی‌هایش با امیرحسین متوجه شده بود که مرسله باردار است.
 بگومگوهای پدرش و مرسله هنوز ته ذهنش بود. پدرش مخالف بارداری بود و
 مرسله برای محکم شدن زندگی بی پایه‌شان آوردن بچه را انتخاب کرده بود. آن
 روزها همه تحت فشار بودند و کسی حواسش به دیگری نبود.
 آلا مقابلش ایستاد: خوب شدم؟

حواسش را به او داد. کوتاهی تونیک و جین رنگ روشنی که پوشیده بود
 کشیدگی پاهایش را بیشتر نشان می‌داد: خیلی خوشگل شدی. مواظب خودت
 باش.

آلا با خنده دست دورگردنش انداخت: چشم مامان جونم.
 دستش را پشتش گذاشت و کمرش را نوازش کرد. نسبت به وقتی که خودش
 در این سن و سال بود، آلا فرشته بود. حداقل سرکشی نمی‌کرد و
 دل‌خوشی‌هایش به موزیک و کنسرت ختم می‌شد. تلفن همراهش که زنگ
 خورد جیغ کوتاهی کشید: هیع! نیکی اومده. کفشام.

یک جفت صندل پاشنه تخت تابستانی از جاکفشی برداشت: اینو بپوش.

- خوبه یعنی؟

- آره. بپوش بریم دیرت می شه.

پانچ و شالش را پوشید و سوئیچ را برداشت:

- گوشیت دم دست باشه آلا. قبل از تموم شدن ساعت کنسرت می آم، ولی

بازم حواست به زنگم باشه.

پدر نیکی با دیدنش پیاده شد و اجازه خواست دخترها را برساند. خیالش که از بابت رفتن بچه ها راحت شد به آپارتمان برگشت و وارد اتاق پدرش شد. مرسده با چشم بند خوابیده بود و کوتاه نفس می کشید. کلافه به اطرافش نگاه کرد. حتی نمی دانست از کجا شروع کند. پدرش آدمی نبود که وسایل خصوصی داشته باشد. ناامید از پیدا کردن یادداشت یا دفترچه ی مکتوب، پای کشوی لباس ها خم شد و آهسته ردیف آخر را بیرون کشید. خرت و پرت های اضافه آنجا بود. بی آنکه به چیزی دست بزند نگاهشان کرد. یکی از اسباب بازی های بچگی آلا، چند تایی دسته کلید. دفترچه های بانکی و یک دسته عکس قدیمی از خودش و آلا. ناامید همان جا به پایه ی تخت تکیه داد. ناچار به انتظار بود تا اوحدی خبری به گوشش برساند.

با نگاهی به ساعت از جا برخاست. باید به سالن کنسرت می رفت. اتومبیلش را ابتدای خیابان پارک کرد تا در ترافیک جمعیتی که از سالن خارج می شدند گرفتار نشود. وسوسه ی کشیدن یک نخ سیگار باعث شد اسکناسی داخل جیب روپوشش بچپاند و پیاده شود. چند تایی دکه ی ساحلی همان حوالی بود. صدای امواج را نمی شنید اما بوی دریا را خوب حس می کرد. زاده ی جنوب نبود ولی وابستگی خوبی به محیط داشت. شاید دریا باعث این حس می شد. بیشترین خاطرات زندگی اش را از شهرهای ساحلی شمال داشت.

یاد گرفته بود که خاطرات فقط خاطره هستند بی‌آنکه تأثیر مستقیمی روی زندگی کنونی‌اش داشته باشند. چند سال اول تولدش را در تبریز گذرانده بود. بعد راهی شمال شده بودند. آنجا دبستان و راهنمایی‌اش را طی کرده بود. همان زمان پدرش صبح‌گل را به خانه آورده بود تا هم کارهای خانه را انجام دهد و هم برای رفت‌وآمد همراهی‌اش کند. خیال پدرش که از صبح‌گل راحت شده بود، سفرهای طول و درازش را از سر گرفته بود. نبودن پدرش و عصیان‌هایی که از این‌خ در خودش حس می‌کرد باعث شده بود زیادی جسور و بی‌باک شود. شاید جسارت و شاید حماقت بود که او را در پانزده سالگی پای سفره‌ی عقد نشانند. کنار دکه ایستاد و بسته‌ی سیگاری گرفت. به لطف شب‌های بندر و رفت‌وآمد به تالار، بساط این دکه‌ها هم به راه بود. با فندکی که به نخ بلندی وصل شده بود سیگارش را روشن کرد و راه افتاد. آشنایی با امیرحسین و آن دوره چیزی نبود که به آن افتخار کند؛ اما بعد از سال‌ها فهمیده بود که هر سنی دیوانگی‌های مخصوص به خودش را دارد. مشاورش می‌گفت به هر تجربه‌ای در زندگی، باید صادقانه نگاه کرد. دروغ گفتن به خودش هیچ‌وقت کمکی نمی‌کرد. بعدها به خودش اعتراف کرده بود که اگر پدرش تنه‌ایش نمی‌گذاشت باز هم وارد رابطه با امیرحسین می‌شد. کام عمیقی از سیگار گرفت و در سینه حبس کرد. سال‌ها طول کشید تا این قسمت از خاطراتش را قیچی کند و دور بیندازد. اصلاً کار راحتی نبود. به همان سختی‌ای که از دیدن امیرحسین و دست‌های خون‌آلودش تجربه کرده بود. نمی‌خواست به چرا و چطور ماجرا فکر کند؛ اما یک بچه‌بازی زندگی همه‌شان را به هم ریخته بود. یک دزدی که قرار بود تفریحی باشد و با کشته شدن شاگرد مغازه‌ای که به آن دستبرد زده بودند، ته ماجرای خودش و امیرحسین شکل واقعیت گرفته بود. کام دیگری گرفت و به سیگار

تمام شده نگاه کرد. بعضی تجربه‌ها به قیمت یک عمر زندگی تمام می‌شد. مثل امیرحسین که فقط پنج سال در زندان دوام آورده بود و یک خودکشی پایان همه چیز بود. زندگی خودش هم قبل از بیست سالگی به بن‌بست رسیده بود. ته سیگارش را نگه داشت تا در سطل زباله بیندازد. یاد گرفته بود همه‌ی چیزهای دور انداختنی را باید در ظرف مخصوصش انداخت. این دور انداختنی‌ها می‌توانست ته سیگارش باشد یا مثنی کاغذ و یا آدم‌ها و خاطراتشان.

هر چه به تالار نزدیک‌تر می‌شد هیاهوی بیشتری می‌شنید. صدای موزیک و سروصدای جمعیتی که از خوشی و شادی فریاد می‌زدند حسابی بلند بود. ندیده هم مطمئن بود آلا در حال جیغ کشیدن است. روی نیمکتی نشست و پا روی پا انداخت. هیچ راهی برای دسترسی به پدرش نبود. اول صبح می‌خواست به کلانتری برود و موضوع را مطرح کند. شاید از راه قانونی زودتر به نتیجه می‌رسید. مرسته هنوز هم معتقد بود پدرش سهل‌انگاری کرده و همین روزها تماس می‌گیرد. احساس می‌کرد این بار فرق دارد. شاید رابطه‌ی خونی باعث می‌شد که نگرانی‌هایش شکل متفاوت‌تری با مرسته داشته باشد. دستش را پشت گردنش برد و کوتاه فشرد تا دردش آرام بگیرد. هر وقت استرس و نگرانی داشت عضلات گردنش می‌گرفت. حالا هم دچار یکی از آن انقباض‌های دردناک شده بود. به آلا پیام داد که بیرون سالن منتظرشان است. وقتی که از جیغ و فریاد خسته می‌شد بالاخره نگاهی به گوشی‌اش می‌انداخت.

شاید کاستی‌های خودش در آن سن و سال باعث شده بود از آلا در هر شرایطی حمایت کند. طوری که گاهی به خواهرش حس مادرانه داشت. آلا شبیه خودش بود. با این فرق که مرسته را داشت و نداشت. یاد پدرش باعث شد دوباره نگاهی به گوشی‌اش بیندازد و تماس بگیرد. خاموش بود. مثل تمام

ساعات امروز که همین پیام را شنیده بود. از جا برخاست و چند قدمی راه رفت تا نزدیک خروجی بایستد و برای پیدا کردن آلا راحت‌تر باشد. همان حوالی نگاهش روی مردی خیره ماند که مقابل خروجی ایستاده بود. این مرد را می‌شناخت. در واقع صبح همین امروز دیده بودش که مقابل میز مالک پا روی پا انداخته بود و براندازش می‌کرد. انگار مرد هم متوجه خیرگی نگاهش شد که سمتش برگشت و از آن بالا نگاهش کرد. طوری که انگار منتظر آشنایی و احوالپرسی بود. خب باید می‌گفت که نه خیال احوالپرسی داشت و نه می‌خواست یک کلمه حرف بزند. لبه‌ی روپوشش را به هم چسباند و دوباره همان مسیر را شروع به قدم زدن کرد.

خیلی زود متوجه حضور مرد شد. قبل از آنکه راهش را کج کند و مسیر دیگری برای قدم زدن پیدا کند، صدای مرد غافلگیرش کرد: شبت بخیر عزیزم. چشم‌هایش درشت شد. این آخرین کلمه‌ای بود که توقع شنیدنش را داشت. «عزیزم»؟

تصمیم گرفت برگردد و جوابی تحویلش بدهد اما مرد با قدم‌های بلند از کنارش گذشت و موبایلش را به دست راستش داد تا ساعتش را ببیند: منتظرم برنامه‌ی امین تموم شه. اونم روبه‌راه نبود.

از اینکه برای لحظه‌ای دچار سوء تفاهم شده بود به خودش غر زد. شنیدن «عزیزم» از زبان مرد غریبه‌ای که صبح دیده بود، چندان خوشایندش نبود؛ اما منکر این هم نمی‌شد که صدای مرد وقتی این کلمه را گفت گیرایی خاصی داشت. ادامه‌ی مکالمه‌ی تلفنی‌اش را هنوز می‌شنید: نتونستم چیزی بگم... خبر تازه‌ای نشده؟ حالش چطوره؟

چند قدم دیگر برداشت تا از مرد دور شود. لبه‌ی نیمکت نشست و

زانوهایش را به هم چسباند. دلشوره دوباره به سینه‌اش برگشت. سرش را بالا گرفت و نفسش را با آه بیرون داد.

- خانم؟

اشتباه نمی‌کرد. این بار مخاطب قرار گرفته بود. نگاهش کرد: بله؟

- آگه اشتباه نکنم امروز همدیگه رو دیدیم.

به اجبار ایستاد و دست دور سینه پیچاند: تو دفتر آقای مالک.

مرد به تأیید سر تکان داد و قدمی سمتش برداشت: فامیلی تون دانش بود،

درسته؟

حتی یادش نمی‌آمد مالک درست و حسابی معرفی‌اش کرده باشد. سر تکان

داد: بله، تارا دانش هستم.

مرد دوباره نگاهش کرد. طوری که انگار دنبال چیزی در ته و توی صورتش

می‌گشت. شبیه به آدم‌های علاف و بیکاری نبود که گوشه و کنار مخ‌زنی

می‌کردند. از سن و سال و کلاس ظاهری‌اش بعید به نظر می‌رسید؛ اما تجربه‌های

زندگی‌اش می‌گفت به ظاهر هیچ‌کس اعتمادی نیست. سن و سالش کمی بیشتر از

سی و کمی کمتر از چهل سال به نظر می‌رسید. این مدل تخمین سن مختص آلا

بود و همیشه به خنده می‌انداختش.

با تفریح به مرد نگاه کرد: یادتون اومد؟

مرد ابروهایش را درهم کرد: احیاناً با آقای دانش نسبتی دارید؟

- کدوم دانش؟

- بهرام دانش.

به نظر نمی‌آمد همین‌طور چیزی پرانده باشد. سر تکان داد و متعجب ابرو

بالا انداخت: پدرم هستن.

مرد هم مثل خودش ابرو بالا داد، با این تفاوت که متعجب نبود. بلکه بیشتر جاخورده به نظر می‌رسید. متوجه نمی‌شد چه خبر شده است. مردی که تا امروز صبح ندیده بودش و اصلاً اهل این شهر نبود، پدرش را می‌شناخت. همین سؤال را پرسید: پدر رو از کجا می‌شناسید؟

- آگه همون بهرام دانش مد نظر من باشه. مهندس هستن، درسته؟
- بله.

مرد دست به سینه شد و این پا و آن پا کرد: اصلاً بهشون نمی‌اومد دختری به سن و سال شما داشته باشن.
در جواب فقط نگاهش کرد.

مرد ادامه داد: یه سری روابط کاری داشتیم. مال یه مدت قبل می‌شه. امروز که فامیلی شما رو شنیدم برام آشنا اومد.

پدرش مرد پرمشغله‌ای بود و مرتب سفرهای کاری تمام‌نشدنی می‌رفت. بلیت مشهد را می‌گرفت و سر از تهران درمی‌آورد. از وقتی یادش می‌آمد اوضاع همین بود. مرد دوباره به حرف آمد: خوشحال می‌شم یه دیداری با پدر داشته باشم.

سعی کرد لبخند بزند: آگه بندر بودن که خیلی خوب می‌شد.
سر بلند کرد و نگاه دقیق‌تری به مرد انداخت: تو تهران با پدر آشنا شدین؟
مرد بدون تردید سر تکان داد: تهران و مشهد.
فکر کرد شاید این مرد سرنخ جدیدی از پدرش باشد. در وضعیتی بود که به هر ریسمانی چنگ می‌انداخت.

- راستش یکی دو روزیه که از پدر بی‌خبریم. سابقه نداشت بدون اطلاع به خونه برنگردن.

اخم‌های درهم مرد را می‌توانست به وضوح ببیند: یکی دو روز؟ شاید این مرد می‌توانست نام شرکت یا محلی را که پدرش در تهران با آن سر و کار داشت معرفی کند. امیدوار به مرد نگاه کرد: فکر می‌کنید یادتون باشه که پدرو کجا ملاقات کردین تو تهران؟ یا حداقل رابط کاری پدرو بشناسین؟ مرد سر بلند کرد و به صورتش زل زد: نمی‌دونم. باید فکر کنم. صدای زنگ گوشی تکانش داد. زنگ مخصوص آلا بود. احتمالاً از تالار بیرون آمده بود و دنبالش می‌گشت. با عذرخواهی تماس را جواب داد: جانم آلا؟ صدای آلا هنوز پر از هیجان بود: وای عالی بود تارا... خیلی خیلی... کاش می‌اومدی!

کمی فاصله گرفت: تا شلوغ نشده بیا بیرون، کجایی الان؟
- دارم از خروجی می‌آم پایین... تو کجایی؟
نیم‌نگاهی سمت ساختمان تالار و بعد جایی انداخت که ایستاده بودند:
نزدیک آلاچیق هستم. بیای جلو منو می‌بینی.
- باشه، زودی می‌آم.
گوشی را داخل مشتش نگه داشت و دوباره سمت مرد چرخید: ببخشید بین صحبت‌مون.

- خواهش می‌کنم. امشب یه تماسی با تهران می‌گیرم تا ببینم چی می‌شه.
دست‌هایش را در هم گره کرد. با وجود گرمای هوا احساس لرز می‌کرد: خیلی محبت می‌کنید جناب.
- فریور هستم.

لبخند عذرخواهانه‌ای به لب آورد. حتی به فامیلی مرد هم دقت نکرده بود: بله، آقای فریور. ممنون می‌شم اگه منو در جریان بذارید. چون آخرین بار پدر به

دوستشون گفته بودن که می‌رن تهران.

مرد موبایلش را از جیب بیرون کشید: شماره‌تون رو لطف می‌کنید؟
- حتماً.

تا شماره را بخواند و مرد روی گوشی‌اش تماس کوتاهی بگیرد، آلا هم رسید. شال سرش تقریباً دورگردنش بود و تمام صورتش از هیجان برق می‌زد. بی‌توجه به حضور فریور دست دورگردنش انداخت و جیغ جیغ کرد: وای عالی بود... عالییی! من به بار دیگه عاشق تیوان شدم!

دستش را پشت کمر آلا گذاشت و ضربه زد: باشه عزیزم... نیکی جان به شما هم خوش گذشت؟

نیکی هم مثل آلا شاد و سرحال بود: خیلی تارا جون... مرسی برای بلیت. آلا تازه نگاهش به مرد افتاد. نیشش باز شد و سلام کرد: ببخشید متوجه شما نشدم... من آلا هستم. خواهر تارا.

آلا زیادی خوش‌برخورد و اجتماعی بود. دستش را دوباره پشت کمرش گذاشت: آقای فریور هستن... پدر رو می‌شناسن.

آلا دست دراز کرد: از آشنایی‌تون خوشحالم. مرد انگار برای دست دادن مردد بود. قبل از اینکه خواهرش را متوجه کند، دستش را پیش آورد و کوتاه دست آلا را فشرد: ممنون. پس خواهر تارا خانم هستین.

آلا با نیش باز خندید: بله... خیلی شبیه نیستیم اما خواهریم. جلوی لودگی آلا را با صدا کردن نیکی گرفت: نیکی جان من شما رو می‌رسونم... دیگه بابا نمی‌آن دنبالت.

- مرسی تارا جون.

هر دو دستش را پشت دخترها گذاشت: آگه اجازه بدید ما کم کم باید بریم.
مرد سر تکان داد: صبح باهاتون تماس می‌گیرم.
- لطف می‌کنید. امیدوارم این چند روزی که هستین بهتون خوش بگذره.
این همه نرمش را در خودش سراغ نداشت؛ اما گاهی باید مطابق با شرایط
پیش می‌رفت. با خدا حافظی دخترها حرکت کردند. آلا تقریباً بغلش کرده بود. من
خیلی خسته... گشنه مم هست. می‌تونم امیدوار باشم شام پخته باشی؟
- نه...

غرغر کرد: ... چرا؟

- شاید بتونم چند تا اسنک برات درست کنم... چگونه؟
دوباره غر زد: مگه چاره‌ای جز قبولش دارم؟ یک گزینه که بیشتر ندارم. یا
اسنک یا گشنگی.

بعد از رساندن نیکی و رسیدن به خانه، آلا با خستگی کفش‌هایش را پرت
کرد و کفش و قوسی به خودش داد: یعنی عالی بود... خیلی خیلی... تیان معرکه
است. من عاشق صداشم. عاشقشم.

«هیس» ای کرد و اخمی به ابرو انداخت: مرسته بیدار می‌شه، چه خیرته!
اخم و تخم‌ش از شادی آلا کم نمی‌کرد. دخترک حسابی از کنسرت لذت برده
بود: قول بده دفعه‌ی بعد باهام می‌آی. قول بده!
از سر راه کنارش زد: خیره خب، برو یه دوش بگیر تا من برات اسنک آماده
کنم.

آلا شالش را روی کاناپه انداخت و کیف دوشی‌اش را آن طرف تر پرت کرد:
چهار تا می‌خوام... کم درست نکنی‌ها. با پنیر فراوون، سس هم داریم...

همان‌طور که سمت حمام می‌رفت به شکمش دست کشید: من و شکمم خیلی گرسنه‌مونه.

مانتو و شالش را کنار وسایل آلا گذاشت و راهی آشپزخانه شد. وقتی بسته‌های قارچ و نان تست را برمی‌داشت نگاهش روی نوشیدنی‌های طعم‌دار چرخید. آخرین دفعه‌ای که برای خرید رفته بود این بطری‌ها را برای پدرش گرفته بود. حس بدی به جانش افتاد. پشت هم پلک زد. نمی‌دانست کجا به دنبال پدرش بگردد. اصلاً از چه کسی باید می‌پرسید؟

ملودی تلفن همراهش باعث شد از آشپزخانه بیرون بدود. شماره ناشناس بود. یخ کردن پاهایش را حس کرد. روی دسته‌ی کاناپه نشست: الو!

- سلام خانم دانش، فریور هستم.

جانش بالا آمد: سلام... طوری شده؟

- ممکنه شما رو ببینم؟

خون داشت به پاهایش برمی‌گشت. ابرو درهم کرد: ببخشید؟

- آدرس منزل رو آگه بدید می‌آم اونجا. باید حرف بزنیم.

- متوجه نمی‌شم... چه حرفی... خبری از پدر دارید...

- بله.

...

- خانم دانش، آدرس لطفاً.

ترسو نبود اما زندگی یادش داده بود که محتاط باشد. هیچ دلیلی نداشت که

این ساعت از شب با مردی که همان روز دیده بودش جایی قرار بگذارد.

- کمتر از یک ساعته که از هم جدا شدیم. به این سرعت اطلاعات پیدا

کردید؟... یکم عجیب نیست!؟

- فکر کردم نگران هستین.

- هستم، اما...

- دو ساعت دیگه پرواز دارم. اگه شما تمایلی ندارید، ترجیح می‌دم برم

فرودگاه و اونجا با خیال راحت منتظر پروازم بمونم.

کنجکاوی و سوسه‌اش کرد: بیاین تو مجتمع حرف می‌زنیم.

نگاهی به راهرویی انداخت که به حمام می‌رسید. آلا هنوز مشغول کف‌بازی

بود. آدرس را که داد، فریور باگفتن اینکه چند دقیقه‌ی بعد می‌رسد تماس را قطع

کرد.

دست‌هایش را به هم مالید و شال و مانتویش را برداشت. سرکی به اتاق

مرسده کشید. هنوز خواب بود و بعید می‌دانست تا صبح فردا بیدار شود. برای

آلا یادداشت کوتاهی گذاشت که تا دفتر مجتمع می‌رود و خیلی زود برمی‌گردد.

بعد از انجام کارها، کلیدش را برداشت و از خانه بیرون زد.

بیشتر سال‌های کودکی‌اش، بین شهرهای مختلف طی شده بود؛ اما دلبستگی

خاصی به جایی نداشت. خیلی کم پیش می‌آمد مقصد سفرش تهران باشد.

موبایلش را روشن کرد و سوار اولین تاکسی شد. ورود به تهران، مثل وارد شدن

به یک بازار شلوغ و پرسروصدا بود. دنیایی پر از آدم‌هایی که فقط می‌دویدند،

بدون آنکه وقتی برای استراحت داشته باشند. تهران شبیه مه غلیظی بود که روی

همه‌ی شهر چادر پهن کرده و خیال رفتن نداشت. بغض اولین چیزی بود که به

گلویش چنگ انداخت. مثل همه‌ی این دو روزی که با فریور حرف زده بود. از

همان شب کنسرت که آن همه به آلا خوش گذشته بود و به کام او زهر شده بود.

اولش ناباور و خشمگین، بعد بغض بود که پشت هم راه گلویش را می‌بست و به

درد می‌انداخت. گوشی کف دستش لرزید. تماس‌های آلا و حسام را رد کرد و روی تماس فریور انگشت کشید. به محض برقراری ارتباط پرسید: کدوم بیمارستان...

- کجایی شما؟

- تهران، آدرس لطفاً.

فریور نام بیمارستان را گفت و مکث کرد: سعی می‌کنم خودم رو برسونم. عصبی خندید: فکر می‌کنید برای دیدن پدرم به اسکورت احتیاج دارم؟

...

عصبانیتش را سر فریور خالی کرد: بهتره تا اونجا هستم هیچ‌کدوم شما رو نبینم.

- ممکن نیست خانم.

دیدن پدرش روی تخت بیمارستان به حد کافی سخت بود؛ اما شنیدن حرف‌های فریور راجع به یک خانواده‌ی دیگر چیزی بود که شدیداً آزارش می‌داد. هیچ‌وقت تا به آن روز آن همه احساس مالکیت را در وجودش حس نکرده بود. از فکر روبه‌رو شدن با خانواده‌ای که پدرش جزئی از آن بود، دندان‌هایش را روی هم سایید.

- بهتره تا من اونجام کسی نیاد. دارم جدی می‌گم.

- خانم مثل اینکه اصلاً متوجه نشدی چی به چیه! خواهر من و بچه‌هاش

هنوز در جریان نیستن، می‌دونی چه حالی می‌شن؟

عصبانی خروشید: بدتر از من و خواهرم؟ چند روزه پدرم گم شده و حالا باید برای دیدنش به بیمارستان برم. اونم در وضعیتی که اصلاً معلوم نیست به هوش بیاد یا نه. بعد شما داری می‌گی آگه خواهرتون و بچه‌هاش بدوند چی

می شه... به جهنم که بفهمن... به جهنم آقا!

گوشی را با حرص قطع کرد و نفس کشید. راننده با تعجب از آینه نگاهش

می کرد: کجا برم؟

- بیمارستان (...) آگه ممکنه یکم عجله کنید.

- خانم راه نداره. تهرانه و ترافیکش.

نمی خواست به حرف های راننده گوش کند. سر تکان داد: باشه... هر جوری

می تونید برید... مهم نیست.

با کف دست روی پیشانی اش کشید و پلک هایش را بست.

محیط بیمارستان خاطرات بستری شدن آلا را برایش تداعی می کرد. شب

تولد ده سالگی اش به خاطر شیطنت از روی پله ها به پایین سُر خورده بود و

نتیجه، شکستگی بالای پیشانی اش بود. پدرش مثل بیشتر اوقات حضور

نداشت. مرسله با دیدن خون ضعف کرده بود و مدام عق می زد. قوی نبود اما

زندگی وادارش کرده بود قوی باشد. انگار تمام قد مقابلش ایستاده بود تا نتواند به

حال خودش باشد. نبود پدر وادارش کرده بود از پس خودش بر بیاید. وقت هایی

که مرسله نبود باید حواسش را به همه چیز جمع می کرد. به آلا و درس هایش؛ به

آشپزخانه و کار بیرون و خیلی کارهای دیگر که قابل شمارش نبود. انگار در درون

پوسته ی تارا؛ آدم های بیشتری زندگی می کردند. آدم هایی که هر کدام یک قسمت

از زندگی را گردن گرفته بودند و سعی می کردند سر پا بمانند.

حالا باز هم اجبار پاهایش را به این شهر و بیمارستان کشانده بود. شنیدن

اینکه پدرش به خاطر سکته ی مغزی در بخش مراقبت های ویژه بستری شده بود

درد زیادی را به جسم و روحش وارد می کرد؛ اما حضور در بیمارستان واقعیت را

عمیق‌تر نشانش می‌داد.

با حس لرزش گوشی؛ موبایلش را از جیب کیفش بیرون کشید. اسم فریور یادآور خبرهای شوم بود. نفسش را بیرون فرستاد و کلافه جواب داد: بله!

- رسیدی شما؟

- بله... تو بیمارستانم.

- ده دقیقه دیگه می‌رسم... صبر کن لطفاً.

این آدم نمی‌خواست دست از همراهی بردارد. سعی کرد صدایش را کنترل کند: جناب فریور... من از شما همراهی خواستم؟ چرا نمی‌ذارید به حال خودم باشم؟

- می‌خواهی بری دم تریاژ و بگی او مدم پدرم رو ببینم؟

- بله...

- خانوم! چرا متوجه عرایض من نمی‌شی؟ تو اون بیمارستان ما خانواده‌ی شناخته شده‌ای هستیم.

پر حرص غریب: بنده هم از زیر بوته به عمل نیومدم. محض اطلاع شما پدر و مادر دارم. حالا هم می‌خوام تماس رو قطع کنم.

- خانوم یه لحظه گوش بده. اگر گذاشته بودی درست و حسابی حرف بزنیم

الان نیازی به این کارها نبود. شما پنج دقیقه تحمل کن. دارم پارک می‌کنم.

گوشی را ته کیفش سُر داد و به دیوار سنگی راهرو تکیه کرد. پدرش دو پسر داشت. حتی نپرسیده بود چند ساله هستند. آن شب لعنتی بعد از کنسرت را نمی‌خواست مرور کند؛ اما ناچار بود. باید آلا را برای شنیدن خیلی از مسائل آگاه می‌کرد. بعد هم مرسده را در جریان اتفاقات می‌گذاشت. چشم‌هایش خسته بود و مردمک‌هایش مدام سوزن سوزن می‌شد. خستگی و بی‌خوابی کم‌کم آزاردهنده

می شد. نگاهی به ساعتش انداخت و قسم خورد اولین ثانیه‌ای که از پنج دقیقه‌ی کذایی بگذرد دیگر منتظر فریور نماند. حالا که مجبور بود، اتاق به اتاق می پرسید و پیش می رفت.

دیدن فریور که از انتهای سالن با همراهی مرد دیگری می آمد، باعث شد گردنش را بالا بگیرد. فریور جلوی تریاژ ایستاد و مرد دیگر هم کنارش سرپا گوش شد. چند قدم بلند برداشت و به آن‌ها رسید. دست به سینه کنارشان ایستاد تا صحبت‌های پرستار را بشنود. زن جوان مدام پلک می زد: بیمار تحت کنترل هستن. دکتر هم قراره امشب برای ویزیت بیان.
- می خوام ببینمش.

فریور و مرد همراهش هر دو سر بلند کردند. اخم‌های درهمشان باعث نشد عقب‌نشینی کند: می خوام پدرو ببینم.

فریور برایش چشم و ابرو آمد که ساکت شود. از آن سرکشور نیامده بود تا اجازه دهد برادرِ همسر دیگر پدرش امرونی کند. با این تصمیم سمت پرستاری چرخید که متعجب نگاهشان می کرد: می خوام آقای دانش رو ببینم. بهرام دانش. اصلاً نفهمید چطور شد که کسی دست دور بازویش انداخت و محکم فشرده: باشه عزیزم. یکم صبر کن تا بریم پیش پدر.

فریور لب‌گزید: ارسلان جان!

- اجازه بده دایی. الان می آم که بریم دیدن بابا.

نفسش حبس شد. منظورش از «بابا» پدرش بود؟ بابا بهرام پسری به این بزرگی داشت؟ نفسش بالا نیامد اما غرید: دستم رو ول کن!

مرد از روی مانتو بازویش را محکم تر گرفت: بهت اجازه نمی دم آبروریزی راه بندازی، اگه می خوای بابا رو ببینی باهام بیا و حرف نزن.

نمی‌دانست کدام سمت می‌روند. فقط داشت به اجبار با مردی که پدرش را «بابا» صدا می‌کرد هم‌قدم می‌شد. صدای قدم‌های تندى را از پشت سر شنید و سعی کرد دستش را رها کند: ولم کن!

صدای فریور همراه قدم‌های پشت سرش بلند شد: ارسلان... ارسلان جان! مرد کناری اش ایستاد و به عقب چرخید: نباید بهش آدرس می‌دادی دایی. دستش را عقب کشید. چیزی نمانده بود در صورت مرد کناری اش فریاد بزند. خودش را کنترل کرد: دفعه‌ی آخرت باشه به من دست می‌زنی... شنیدی؟! فریور دستش را بالا گرفت: هیس... چه خبر تونه! ارسلان در جا زد: خدایا... خدایا!

کیفش را محکم‌تر گرفت. پاهایش به شدت ضعف می‌رفت؛ اما نه خیال ضعف کردن داشت و نه می‌خواست چیزی بروز دهد. زندگی شلوغ و درهمی نداشت. آدم‌های زیادی هم در زندگی اش رفت و آمد نداشتند. دست‌هایش را مثل فریور بالا گرفت: ببین آقا، هر چی که اسمت هست. هر کاره‌ای که هستی. برای من هیچ اهمیتی نداره. من کاری با شماها ندارم. می‌خوام پدرم رو ببینم. فقط برای همین اینجام.

سعی کرد فقط به فریور نگاه کند. هنوز شجاعت این را نداشت که در صورت پسر پدرش نگاه کند. درد، خشم و ده‌ها حس دیگر زیر پوست تنش می‌دوید. زندگی یادش داده بود خوددار باشد. یادش داده بود سرش گرم زندگی خودش باشد تا آرام بماند؛ اما همه چیز به طرز عجیبی به هم ریخته بود. طوری که با آن همه خونسردی که در خودش سراغ داشت باز هم توان روبه‌رو شدن را نمی‌دید. - شناسنامه‌ات رو ببینم.

ارسلان بود که دستش را دراز کرده بود. چشم‌هایش دنبال شباهت چرخید.

پسرها شبیه پدرهایشان می شدند یا مادرشان، نمی دانست! حتی دلش نمی خواست سن مرد را تخمین بزند. پلک زد و رو گرفت: شناسنامه... نشون دایی جانتون دادم. حالا شما بهم شناسنامه بده... چگونه؟

فریور چشم بست: لاله‌الله!

ارسلان با کف دست دور لپش کشید. شبیه پدرش بود. باید اعتراف می کرد. این مرد شباهت‌های عیانی به پدرش داشت.

- ارسلان... اجازه بده.

- دایی شما که می دونی حرف دهن مردم شدن چگونه...؟

میان جروب‌بختشان پرید: لازم به صدا زدن خدا و پیغمبر نیست. کسی که شکایه منم. از کجا بدونم شماها راستشو می گید؟ از کجا بدونم سر پدرم چه بلایی اومده؟

- تارا خانم... من که توضیح دادم.

ارسلان سمتش غرید: تو یکی حرف زن!

موبایلش را بیرون کشید و شماره گرفت: صبر کن و ببین... بهت نشون می دم کی نباید حرف بزنی!

ارسلان سمتش چرخید تا گوشی را بگیرد. فریور میانشان ایستاد: بسه... ای بابا... ارسلان!

جدیت صدایش آن قدری بود که ارسلان را ساکت کرد. فریور کلافه دستی به صورتش کشید: گفتی می آی حرف بزنی. این کارا چیه؟ یه ساعت دیگه امین و مادرت می آن. می خوای سر دربیاری؟

مرد کلافه شروع به قدم زدن کرد: وای...

- بذار بی سروصدا حرف بزیم.

پاهایش یخ کرده بود اما سر و صورتش انگار زیر آتش بود که خنک نمی شد. مادر ارسلان می شد همسر پدرش. امین هم لابد پسر دیگرش بود. دلش برای آلا سوخت. خودش هیچ وقت مادرش را ندیده بود. از همان اول زنی به نام مادر برایش تعبیر نشده بود؛ اما آلا احساس مالکیت داشت. اگرچه به ظاهر نشان نمی داد. دستش را روی پیشانی گذاشت و پشت هم سینه اش را از هوا پر و خالی کرد. این میان آن قدر اتفاقات مختلف پیش آمده بود که اصل موضوع کمرنگ شده بود. به مرد متفکر مقابلش نگاه کرد: می خوام پدرم رو ببینم.

- با من بیاین...

ارسلان دست زیر سینه حلقه کرد و رو برگرداند: شما برید، من بعداً می آم. باید پدرش را شریک می شد... پدرش همیشه کمرنگ و دور از دسترس بود. قلبش فشرده شد. این کمرنگ بودن به خاطر خانه و زندگی دیگری بود. برای بچه هایی که قبل از او آمده بودند. برای زنی که همسر بود. هیچ وقت آن همه حس حقارت نداشت. این همه سال نفر دوم یک زندگی بود و نمی دانست. سه ازدواج در شناسنامه ی پدرش ثبت بود و نمی دانست. اطمینان داشت اتفاقات بیشتری هم وجود داشت که هنوز به گوشش نرسیده بود.

در حال و هوای خودش بود که فریور مخاطب قرارش داد: ارسلان هم تازه متوجه شده. قضیه خیلی به هم پیچیده است. نمی شه وقتی هر دو طرف عصبانی هستین راجع بهش حرف بزنیم. پای آبروی یه خاندان وسط او مده. نمی خواست با هیچ کدوم حرف بزند. انگار آبروی یک خاندان مهم تر از احساس دخترانه ی او و آلا بود.

نمی دانست چند دقیقه از زمانی می گذشت که پدرش را دیده بود؛ اما هنوز

چشم‌هایش از زل زدن به باغچه‌ی روبه‌رو خسته نشده بود. نه اینکه به واقع چشم‌هایش ببیند، فقط به یک جا زل زده بود و فکرش مدام شاخه به شاخه می‌شد. مردی که آن‌طور رنجور و ضعیف روی تخت مراقبت‌های ویژه بستری شده بود، پدرش بود. حتی اگر خیلی وقت‌ها حضور نداشت، خیلی وقت‌ها آن‌قدر نبودنش حس می‌شد که شبیه به پدرهای تشریفاتی بود اما هنوز پدر بود! دهانش را باز و بسته کرد. زبانش خشک شده بود. دستش را روی زانو گذاشت و سعی کرد از جا بلند شود؛ اما زانوهایش سست بود. سنگین‌تر از قبل روی نیمکت نشست.

تلفن همراهش روی ویبره رفت و پایش مورمور شد. دست‌هایش را وادار کرد گوشی را از جیب روپوشش بیرون بکشد: الو...

- تارا خانم شما کجایی؟ باید حرف بزنیم.

نسبت به صدای فریور به شدت حساس شده بود. انگار یکی با مته به جان مغزش افتاده بود که تحمل نداشت: تو محوطه هستیم. اما چه صحبتی؟

- کدوم سمت محوطه؟

صدای غرولند ارسلان را نامفهوم شنید. این بار فریور شمرده‌تر به حرف آمد:

تارا خانم!

هیچ وقت تارا خانم نبود. یا خانم دانش، یا تارای خالی و خسته. «تارا خانم» زیادی غریبه بود. مثل خودش که از وقت آمدن احساس غریبگی می‌کرد و دلش نیامده هوای رفتن داشت. ای کاش می‌توانست دست پدرش را بگیرد و به خانه برگردند. دلش تنگ خانه شد. لب‌هایش را به سختی تکان داد: روبه‌روی آزمایشگاه نشستم.

بی‌حس و حال گوشی را روی پا گذاشت و چشم چرخاند تا شاید بتواند

آب سردکنی پیدا کند؛ اما بی‌فایده بود. صدای ارسال را شنید که نزدیکش می‌شد: حاج‌خانم جواب نمی‌ده.

«حاج‌خانم» لابد مادرشان بود. نمی‌دانست واکنش مرسده به چنین داستانی چگونه خواهد بود. باید وضعیت جسمی پدرش را شخصاً دنبال می‌کرد. شاید هم لازم بود با اوحدی تماس بگیرد و کمک بخواهد. چقدر کار برای انجام داشت!

فریور کنار نیمکت ایستاد اما ارسال چند قدمی راه رفت و شماره گرفت: به امین زنگ می‌زنم.

- ارسال، بیا بشین.

پوفی کرد و نیم‌خیز شد: می‌خوام با دکترش حرف بزنم.

ارسال انگشتش را به تهدید بلند کرد: از جات تکون نمی‌خوری!

محلش نداد و به فریور نگاه کرد: اسم دکترشون چی بود؟

قبل از اینکه فریور دهان باز کند، ارسال جلو آمد: دایی...

- چه شده تو؟... کاریه که شده، الان وقت جنگ و دعوا نیست. بشین بذار

حرف بزنیم.

هوس کشیدن یک نخ سیگار و سوسه‌اش می‌کرد اما نمی‌خواست آنجا و در

آن لحظه سیگار بکشد. دست‌هایش را دور سینه حلقه کرد: می‌خوام حال پدرم

خوب بشه و بعد خودش توضیح بده.

فریور مقابلش ایستاد و دم ابرویش را خاراند: موضوع یکم پیچیده است.

- چرا؟

ارسال هم مقابلش ایستاد و دست به سینه شد. تقریباً هم‌قد و قواره بودند و

شاید کمی شبیه به هم.

- قرار بود حرف بزنیم.

- همین دو تا بچه هستین؟

ارسلان سر تکان داد: وای...

به فریور زل زد و جواب داد: بله، من و خواهرم آلا... البته باید این رو هم اضافه کنم که ناتنی هستیم.

به ارسلان که متحیر نگاهش می‌کرد، زل زد و ابرو بالا داد: یعنی مادرامون جدان.

فریور نگاهش کرد. انگار بدجنسی چشمانش را می‌دید که اخم کرد: دو تا ازدواج و دو تا دختر... همین...

عصبی شانه بالا داد و خندید: سه تا ازدواج و چهار تا بچه در واقع... این درسته.

- و مادرتون...

دوباره شانه بالا داد: نمی‌دونم... هیچ وقت ندیدمش، فوت کرده.

ارسلان که نگاهش کرد بیشتر عصبی شد: البته خوشحال نباش، مامان آلا زنده است و مطمئناً با شنیدن همچین خبری می‌آد تهران.

- تارا خانم، فعلاً چیزی به کسی نگید. ما هم هنوز تصمیم نگرفتیم که چی کار کنیم.

ارسلان موبایلش را بالا گرفت: حاج‌خانمه... چی کار کنم؟

- جواب بده، باهات حرف زدم تا آماده‌ش کنم. الان هم بدونه بهتره

با دور شدن ارسلان برای جواب به تلفن، فریور دوباره نگاهش کرد: اوضاع یکم پیچیده است.

- از این پیچیده‌تر؟ قراره بچه‌های دیگه‌ای هم باشن یا ازدواج‌های دیگه‌ای؟

من باید مطمئن بشم... می‌خوام شناسنامه‌هاتون رو...
ارسلان نرفته برگشت: حاج‌خانم گفت بریم خونه‌باغ...
فریور نچی کرد: ای بابا!

حاج‌خانم هر کسی که بود انگار نفوذ زیادی روی بقیه داشت. قبل از آنکه چیزی پرسد فریور حرف زد: حاج‌خانم می‌شن مادر آقا بهرام... مادر بزرگتون. مادر بزرگ! یکی از آن اسم‌ها و نسبت‌هایی که هیچ‌وقت برایش وجود خارجی نداشت. ارسلان دست مشت شده‌اش را جلوی دهان گرفت. صورت هر دو مرد آشفته بود و خستگی را فریاد می‌زد. اهمیتی به حال هیچ‌کدام نداد. هر چند که محق بودند. برای خانواده‌ی آنها هم پذیرش این موضوع کار سختی بود. درک اینکه بعد سی و چند سال، پای یک زن و دو دختر به زندگی پدرشان باز شده بود قطعاً راحت نبود. کیفش را از روی نیمکت برداشت: من نیومدم که با خانواده‌ی شما یا آدم‌های بیشتری آشنا بشم. می‌خوام با دکتر پدرم حرف بزنم و برای اینکه چه کاری بهتره تصمیم بگیرم.

فریور اخم کرد: این موضوع دیگه یه چیز شخصی نیست.

خسته پلک زد: مسائل شما هیچ ربطی به من نداره.

- ربط داره خانم. صحبت چند تا خانواده است. صحبت آبروی یه خاندان اومده وسط. به همین راحتی هم نیست که بگی به من ربط نداره.
قبل از آنکه جواب دهد، ارسلان غرید: معلوم هست چی می‌گی؟ یهو سبز شدین وسط زندگی مون.

نگاهش هم نکرد. در عوض به فریور زل زد که هنوز اخم‌آلود بود و گفت: من نه می‌خوام وارد خانواده‌تون بشم و نه برام مهمه که شما می‌خواهین بهشون بگید یا نه. من فقط نگران پدرم و حفظ خانواده‌ی خودم هستم.

- فعلاً که خانواده‌ها به هم مرتبط شدن. نباید این رو بگم، اما ممکنه آقا بهرام اصلاً به هوش نیاد.

می‌دانست. حال و روز پدرش خوب نبود. این را مراقبت‌های ویژه و وضعیت حادثش نشان می‌داد. آدم‌های زیادی در زندگی‌اش حضور نداشتند اما پدرش غایب تمام سال‌های زندگی خودش و آلا بود. فشرده شدن قلبش را حس کرد. پشت هم نفس کشید تا بغضش را پس بزند: هنوز که زنده‌ست و نفس می‌کشه.

- حاج‌خانم منتظره، باید بریم.

انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت. دست‌هایش می‌لرزید: حاج‌خانم... حاج‌آقا، اصلاً برام مهم نیست که چه آدم‌هایی با چه نسبت‌هایی تو زندگی شما وجود دارن. من عادت ندارم به دیدن آدمی برم که نمی‌شناسمش... متوجه شدین؟ لحظه‌ی آخر برگشت و به ارسال نگاه کرد تا اثر حرفش را بیشتر کند: با تو یکی هیچ کجا نمی‌آم.

بی‌آنکه منتظر جوابی باشد سمت ساختمان بیمارستان راه افتاد. شاید می‌توانست از بوفه یک بطری آب تهیه کند و بعد به اوحدی و حسام زنگ بزند. میان درگیری‌های امروزش، شخصی به نام «مادر بزرگ» کمترین حق را داشت.

صدای زنگی که می‌شنید به گوشش غریبه بود. از زور سردرد نمی‌توانست پلک‌هایش را باز کند. با دست شروع به جستن تلفن روی پاتختی کرد. قبل از آنکه بتواند پیدایش کند صدای زنگ قطع شد. سکوت دوباره به اتاق برگشت اما خواب از سرش پریده بود. بعد از بیمارستان، در هتل کوچکی مستقر شده بود تا

استراحت کند. سفرش در شرایط حادی شکل گرفته بود. حتی یک ساک دم‌دستی که لباس‌های شخصی‌اش را نگه دارد همراهش نبود. از دوش گرفتن در چنین وضعیتی کلافه شد؛ اما شرایط ایجاب می‌کرد کوتاه بیاید. خودش را روی تخت بالا کشید. احساس سرما باعث شد پتو را دور خودش نگه دارد. گاهی برای تعطیلات عید از بندر به کیش می‌رفتند. آلا با غرولند می‌گفت از چاله به چاه. آلا عاشق مسافرت‌های راه دور بود. باید خیلی زود او را برای شرایط سخت‌تری آماده می‌کرد. لب پایینش شروع به لرزیدن کرد وقتی بغض به گلویش فشار آورد. با کف دست صورتش را پوشاند و هق زد. به تنهایی عادت داشت اما امروز بیشتر از هر وقت دیگری حسش کرده بود. وقتی دکتر هیچ امیدی به بهبودی نداده بود. وقتی مجبور شده بود در آن شرایط پدرش را ببیند بیشتر از هر وقت دیگری حس کرده بود تنه‌است.

عضلاتش را با درد منقبض کرد و اشک ریخت. باید کمی سبک می‌شد تا به همه چیز فکر کند. دو ضربه به در اتاقش کوبیده شد. دستمالی از روی پاتختی برداشت و چشمش را خشک کرد. تازه متوجه ساعت شد. کمی از ده شب می‌گذشت و این ساعت وقت مناسبی برای سرویس اجباری نبود چه برسد کوبیدن در اتاقش که هیچ لزومی هم نداشت. ضربه‌ها که تکرار شد، ایستاد: بله؟ - خانم دانش؟

پتو را روی تخت انداخت و سمت در رفت: سرویس نخواستم.

صدای زنانه‌ای شنید: در رو باز کن لطفاً.

متعجب قدمی جلوتر رفت: ببخشید... برای چی باید در رو باز کنم؟

این بار صدای فریور را شنید: حاج‌خانم... اجازه بدید.

دست‌هایش را با استرس مشت کرد. نمی‌دانست شخص پشت در

مادربزرگش است یا همسر دیگر پدرش. پشت هم نفس کشید. صدای زنانه، سنگین و شمرده بود: در رو باز کن لطفاً، خواستی پیام دیدنت.

تحکمی در صدا نبود؛ اما همان دستور باز کردن در کافی بود تا دستش روی دستگیره بلغزد. به محض باز کردن در، زن را دید. دقیقاً مقابلش ایستاده بود و چادر سیاهش را کیپ گرفته بود. نگاهش بی‌اراده روی او ثابت ماند. متوجه شد که فریور متصدی هتل را راهنمایی کرد تا تنهایشان بگذارد: ممنون... به آقای شیخی می‌گم که کمک کردید.

- لطف می‌کنید... خیلی ممنون... خیلی ممنون...

زن کمی چادرش را شل کرد: سلام.

احساس خشکی گلو باعث شد صدایش درنیاید، فقط لب زد: سلام.
زن دوباره نگاهش کرد. نگاهش آشنا نبود. حس غربت به سینه‌اش چنگ انداخت.

- قراره همین جا حرف بزنیم؟

برای مادر ارسالن بودن، سن و سالش زیاد بود. با اینکه کم‌کم مطمئن می‌شد مادربزرگش است، اما پرسید: شما؟

- گفتمی که به دیدن کسی که نمی‌شناسی نمی‌ری. حالا او مدم دیدنت.
چند لحظه طول کشید تا تصمیم بگیرد. خودش را کنار کشید و در اتاق را باز گذاشت. صدای حاج‌خانم را شنید: تو ماشین منتظر بمون.
سر نچرخاند ببیند. انگار فریور را به دنبال نخود سیاه فرستاده بود. دستی به آشفته‌گی موهایش کشید و دوباره احساس سرما کرد. دلش گرمای جنوب را می‌خواست. آن‌طور که تا استخوان‌هایش داغ می‌شد. مثل پا گذاشتن روی شن‌های ساحل و بوی داغی دریا که شامه‌اش را پر می‌کرد.

- تو دختر بهرام منی!

سر سمت زن چرخاند که چادر روی شانتهایش افتاده بود. ظریف و ریزه بود. زیر چادر، مانتو و روسری ساتن سر کرده بود. شبیه یکی از خانم دکترهایی بود که هر هفته مهمان شبکه‌ی استانی می‌شد.

- شما مادر پدر من هستین؟

زن کیفش را از روی شانته پایین کشید: هستم.

آرام سمت مبل رفت و نشست: بیا اینجا بشین.

به صندلی کناری‌اش اشاره کرد. بی توجه به خواسته‌ی زن، لبه‌ی تخت نشست و پا روی پا انداخت. شبیه پدرش نبود. لبش را محکم زیر دندان گرفت و سعی کرد صدایش صاف باشد: می‌خوام پدرم برگرده خونه. هر چه زودتر. یه خواهر کوچیک‌تر دارم که چیزی نمی‌دونه.

نفسی گرفت و سعی کرد رطوبت چشمانش را نادیده بگیرد: شما با پدرم چی کار کردین؟

..-

مادربزرگ اسم غریبی بود؛ اما حس اینکه زنی که مقابلش نشسته مادر پدرش بود، باعث می‌شد بیشتر بغض کند: با بابا بهرام من چی کار کردین؟! حاج‌خانم دنبال دستمالی کیفش را زیرورو کرد و بعد از پیدا کردن، روی چشمش فشرد: تقصیر منه. مقصر این اتفاقات فقط من هستم. خشم به سرعت جای بغض را گرفت: چه عجب بالاخره یکی برای من جبهه نگرفت و گفت مقصره!

حاج‌خانم نگاهش کرد. چشم‌های خیس اشکش روشن‌تر به نظر می‌رسید: باید می‌دونستم لجاجت بهرام چیزی نیست که بشه مهارش کرد. باید فکر امروز

رو می‌کردم. باید می‌دونستم قبول کردنش تو اون شرایط همچین پیشامدی داره. درک درستی از حرف‌های مادر بزرگش نداشتم. سر تکان داد: دیگه چه اهمیتی داره؟ این همه سال خودمون بودیم و خودمون. درحالی‌که نصف بیشتر وقتایی که بابا نبود، یه زندگی دیگه داشت.

- بچه‌هاش اینجا بودن.

- من و خواهرم هم بچه‌هاش بودیم!

- نمی‌دونستیم.

دست‌هایش را مشت کرد. پسرها بزرگ‌تر از آن بودند که نیاز مبرمی به حضور دائم پدر داشته باشند؛ اما این چیزها گفتنی نبود. پدرش بین دخترها و پسرهایش تقسیم شده بود و در نهایت هیچ‌کدام از دو طرف، یک پدر تمام‌وقت نداشتند. چند لحظه‌ای به سکوت گذشت. عجیب بود که در آن وضعیت می‌توانست تیک‌تاک ساعتی را که نمی‌دانست به کدام دیوار اتاق نصب شده، بشنود.

حاج‌خانم دوباره با دستمال روی چشمش کشید. آن‌طور بی‌صدا اشک ریختن را می‌شناخت. شبیه وقت‌هایی که زیادی درد داشت اما نمی‌توانست صدایش را بلند کند. حاج‌خانم دست‌هایش را روی هم گذاشت و نگاهش کرد: خیلی چیزها هست که باید در موردتون بدونم تا تصمیم بگیرم. باید همه چیز رو برام تعریف کنی... اسمت تارا است؟

ایستاد و ناشکیبا سمت کیفش رفت: این‌طور که معلومه اینجا خیلی خبرها بوده. به هر حال نیازی به تصمیم‌گیری کسی ندارم.

- اینو من مشخص می‌کنم.

به حاج‌خانمی نگاه کرد که به صورتش زل زده بود و جدی نگاهش می‌کرد. می‌خواست حرفی بزند که زن ادامه داد: پای آبروی یه خاندان وسطه... پای یک

اسم خانوادگی که همه سرش قسم می‌خورن. این چیزی نیست که اجازه بدم کسی دخالت کنه. شماره‌ی همسر پدرت رو بده. مادر خودت چی؟ ارسال گفت فوت کرده. درسته؟

چرا باید می‌ایستاد و زنی که تا به آن روز ندیده بودش، برایش تصمیم می‌گرفت! دستش روی بسته‌ی سیگار لغزید. تمام آن روز نخواست به فریور و ارسال ببینند؛ اما دیگر اهمیتی نداشت. بسته را بیرون کشید و نخ‌ی جدا کرد: شناسنامه‌ی پدرم کجاست... می‌خوام بدونم عقد و ازدواج پدرم کجا ثبت شده! سکوت حاج‌خانم باعث شد ابرو بالا دهد: فکر نمی‌کنم چیز عجیبی پرسیده باشم. البته می‌تونم از وکیلکم کمک بگیرم تا همه چیز روشن بشه.

نگاه حاج‌خانم روی سیگارش ثابت مانده بود. انگشتانش دوباره شروع به لرزیدن کرد. سال‌ها بود که نگاه دیگران ناراحتش نمی‌کرد. سعی کرد تمرکز کند. غیر مرسده بزرگ‌تری نداشت تا در این شرایط خبرش کند. شاید هم مثل حرف‌های حاج‌خانم باید حساب آبرو را می‌کرد؛ اما هر چه فکر کرد جز خودش و آلا، مرسده و پدرش کسی در اطرافشان نبود. نه فامیلی که نگران آبروریزی مقابل چشمانش باشند و نه قوم و خویش نزدیکی. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا سکوت کنند. سعی کرد لرزش دستش را نادیده بگیرد. فندک را میان مشت دیگرش نگه داشت و به دیوار تکیه داد: من حتی مطمئن نیستم حرفای شما راست باشه. از کجا بدونم شما با پدرم نسبت دارید!

- بیا تا نشونت بدم.

از داخل کیفش بسته‌ای بیرون کشید و سمتش گرفت: هر چی که بخوای هست.

بسته را گرفت و دوباره لبه‌ی تخت نشست. شناسنامه‌ای بیرون کشید.

صورت زنی روی صفحه‌ی اول توجهش را جلب کرد. صورت سفید و چشم و ابروی کشیده‌ای داشت. چشمانش روی اسم زیر عکس چرخید: آزاده فریور. در صفحه‌ی بعد نام پدرش به عنوان همسر ثبت شده بود. پایین‌تر می‌توانست اسم پسرها را ببیند. ارسال و محمدمین دانش. پدرش خیلی قبل از آن‌ها زندگی دیگری تشکیل داده بود. یک خانه و خانواده‌ی دیگر حالا حقیقت را به صورتش کوبیده بود. شناسنامه را روی تخت انداخت و سمت سرویس رفت. باید قبول می‌کرد که همه‌ی این اتفاق‌ها در واقعیت آرام و کش‌دار زندگی‌شان افتاده بود. باید باور و بعد درک می‌کرد. مشتی آب به صورتش پاشید و دوباره لرز کرد. صدای حاج‌خانم را می‌شنید. انگار با موبایلش مشغول صحبت بود: به قمرخانم زنگ بزن بگو امشب می‌رم اونجا... خواب هم بود، بیدارش کن. با وجود لرزی که داشت خیسی دستش را داخل یقه فرستاد و روی قلبش کشید. آن یک تکه جا در سرمای تنش، آتش گرفته بود. بیرون که آمد حاج‌خانم سرپا ایستاده بود: وسایلت رو جمع کن بریم.

دستمال‌کاغذی برداشت و صورتش را خشک کرد: کجا باید پیام؟

حاج‌خانم بی‌توجه به حضورش چادر را پایین گذاشت و سمت چوب‌رختی رفت: مانتوت رو بپوش، چمدونت کجاست؟

- چمدون ندارم، خانم... من قرار نیست با شما جایی پیام.

- اینجا که کسیو نداری... داری؟

باید می‌گفت یک خانواده‌ی پدری پروپیمان دارد؛ اما در واقع نداشت. انگار این دو خانواده‌ی دانش هیچ ربطی به هم نداشتند. حاج‌خانم کیفش را برداشت: می‌برمت یه جای آرام بدون اینکه کسی مزاحمت بشه. از اونجا راحت می‌ری بیمارستان و نزدیک پدرت می‌مونی. بهرام نه برادری داره و نه خواهری. پدرش

سال‌ها قبل فوت کرده. من تنها کسی هستم که موندم... می‌خواهی بی‌توجهی کنی؟!

خیره به زن نگاه کرد. شبیه به حاج‌خانم‌هایی نبود که می‌شناخت. نوعی ریاست در وجودش بود که باعث می‌شد شنونده مطیع حرف‌هایش باشد؛ اما ذاتاً خیلی حرف‌گوش‌کن نبود. انگار یک ژن قوی از لجبازی پدرش را به ارث برده بود: ترجیح می‌دم همین‌جا بمونم.

کاملاً مشخص بود که حاج‌خانم توقع چنین رفتاری را نداشت. می‌توانست ناامیدی‌اش را ببیند. احتمالاً بیشتر به این خاطر که چنین نوه‌ای داشت. درنهایت زن بود که به حرف آمد: اگر این‌طور راحت‌تری، فعلاً اصرار نمی‌کنم. اگر به چیزی احتیاج داشتی...

نیاز به محبت و مراقبت کسی نداشت. با این فکر چانه بالا داد: به چیزی احتیاج ندارم حاج‌خانم. شما نگران وضعیت من نباشید. می‌تونم از خودم مواظبت کنم.

-شک ندارم.

سر تکان داد. حاج‌خانم لبخند کم‌رنگی به صورتش پاشید: با این حساب، فکر کنم بودنم فایده‌ای نداره.

قدمی سمتش برداشت: زحمت کشیدین که اومدین.

کنار در ایستاد تا حاج‌خانم از راهرو رد شود، بعد در را بست و به تخت‌خوابش برگشت. آن‌طرف زندگی پدرش با زندگی خودشان تفاوت زیادی داشت. ندیده هم می‌توانست این تفاوت را با تمام وجود لمس کند. به پهلو دراز کشید و سعی کرد با وجود چراهایی که در سرش رژه می‌رفتند، کمی بخوابد. به تمام توانش برای سرپا ماندن نیاز داشت.

بیرون از سالن بیمارستان، در محوطه ایستاده بودند. نگاهش دوباره درگیر امین شد. کلاه لبه‌دار و عینک داشت و این تیپ و قیافه با دو مرد کت‌وشلوارپوشی که این دو روز دیده بود، زیادی تفاوت داشت. در مقابل شنیدن حقیقت زندگی پدرش بهتر از برادرش برخورد کرده بود. لاقلاً از دست او عصبانی نبود. در سکوت دست به سینه ایستاده بود. ارسالان اما هر چند لحظه یک‌بار، دستش را لای موهایش می‌سراند و چیزی زیر لب می‌گفت. مطمئن نبود ذکرهای زیرلبی ارسالان شکر خداست یا لعنت شیطان. اهمیتی هم نداشت. فریور که بعدتر به جمع سه نفره‌شان ملحق شده بود، دست به سینه تکیه داده بود به دیوار و نگاهشان می‌کرد. چرا هیچ‌وقت از این مرد نپرسیده بود چطور پیدایش کرده! انگار موضوع تازه مهم شده بود. از همان‌جایی که ایستاده بود فریور را مخاطب قرار داد: شما از کجا فهمیدی من جنوبی، چطوری سر از دفتر کارم درآوردی؟ اونجا هم می‌دونستین من کی هستم؟

امین نیم‌نگاهی به دایی‌اش انداخت: حتی اونجا هم می‌دونستی... پس چرا هیچی بهم نگفتی؟

فریور انگار از این سؤال و جواب خوشش نیامد که ابرو در هم کرد: الان دیگه باورتون شد که ما دروغ نمی‌گیم... می‌شه باهاتون حرف زد انشالله؟
ارسالان غریب: سرم داره می‌ترکه... اوووف!

خودش هم سردرد داشت. تمام این چند روز مرتب و مداوم با سردرد دست‌وپنجه نرم می‌کرد. بیشتر از آن، بدش می‌آمد که یکی می‌گفت «اوووف» این موضوع را بارها به آلا تذکر داده بود و حالا پسر دیگر پدرش با آن سن و سال همان کلمه را تکرار می‌کرد. سعی کرد این جزئیات را نادیده بگیرد. زن لعنتی

داشت خیلی چیزها را به هم ربط می داد. امین با کف دست روی صورتش کشید: یکی به من هم درست و حسابی توضیح بده! بابا بهرام یه دختر با این سن و سال داره؟

بی آنکه زحمتی برای باز کردن دست‌هایش از سینه به خودش بدهد، با چانه نشان داد.

امشب توان جنگیدن نداشت. آن هم با سه مردی که هر کدام یک‌جور خودشان را محق می دانستند. بی توجهی بهترین گزینه بود. به فریور نگاه کرد که حالا اخمش متوجه امین بود. ارسال لبه‌ی باغچه نشست و دوباره پیشانی‌اش را فشرد.

- از همون صبح که او مدین دفتر می دونستین من کی هستم... یا شایدم آدرس دفتر رو داشتین... آره...

فریور با کف دست روی لبش کشید و سر تکان داد: یه چیزایی از زندگی پدرت فهمیده بودم. خصوصاً رفت و آمد مداومش به جنوب. بعد از تصادف، قبل از خاموش شدن گوشیش هم یه سری مکالمات و پیام بود.

به گوشی پدرش دست زده بود و شاید پیام‌هایشان را خوانده بود. دیگر اهمیتی نداشت. شاید باید ممنون فریور هم می شد. چون اگر دنبالش نمی آمد به این زودی‌ها متوجه نمی شد چه اتفاقی برای پدرش افتاده است. امین کلاهش را برداشت. دم‌اسبی بلندش را که از انتهای کلاه بیرون ریخت به چشم دید. این یکی مغایرت چشمگیری با خانواده‌ای داشت که همین یکی دو روز با هم آشنا شده بودند. فریور ادامه داد: امین برنامه داشت. من هم باهاش او مدم تا دنبال سرنخم رو بگیرم. اون روز تو دفتر مالک که معرفیت کرد، به شک افتادم. باید مطمئن می شدم. مالک پرونده‌ی کاریت رو نشونم داد. اسم پدرت ثبت شده بود.